





صدای سکوت را  
هیچ کس نمی شنود

شهریار بیگی

## شناسنامه کتاب

بیگی / شهریار

صدای سکوت را هیچ کس نمی شنود

تهران نشر نیک آیین

یک هزار و سیصد و هفتاد و هشت

یک صد و هفتاد و شش صفحه

شعر پارسی سده چهاردهم . الف . عنوان

شصت و دو / یک فاهشت

هفت هزار و نهصد و هشتاد و پی آی آر

چهار / ص / هفتاد و چهار / ی /

یک هزار و سیصد و هفتاد و هشت

لیتوگرافی و چاپ فرشیوه

[www.beygi.net](http://www.beygi.net)

# فهرست

دفتراول	..... صفحه هفت
دفتردوم	..... صفحه سی و یک
دفترسوم	..... صفحه پنجاه و پنج
دفترچهارم	..... صفحه هفتاد و نه
دفتربنجم	..... صفحه یک صد و سه
دفترششم	..... صفحه یک صد و بیست و هفت
دفترهفتم	..... صفحه یک صد و پنجاه و یک



# دفتر اول

به حرف آغازین  
این و آن





یک

از دیرباز این گونه بوده است  
بسیار داشتن  
محروم بودن

طبیعت کم گو است

صفحة نه

این بار تو را می یابد

نگاه کن

اطرافیان همه در گذشته اند

و ما را  
از افسون مهاجرت های مان  
باز نخواهد داشت

واقعیت بی فرجام

چهار

همهٔ حیات

گاهِ نزدیک

فاصلهٔ دور

صفحهٔ دوازده

مردی آواز می خواند  
و مردم یک شهر  
مغلوب ایمان خویش می گردند  
ناخواسته

و زمان می گذرد

شش

حیات ما را  
تقدیر احاطه کرده است

وقتی همه می گویند  
هیچکس نمی شنود

صفحة چهارده

هفت

شایسته آفریدن

شدم

و آیا مرا

به گونه ای دیگر

آفریده است

صفحة پانزده

علوفه ای که دیروز انباشته شد  
و مردمانی که به دیروز پیوستند

هراس من  
سادگی روستا



در این میان  
کودکی خود را جستجو می کنم  
در خواب  
در خاطرات آبی پایدار  
و هر آنچه مرا سبز می خواهد

از آغاز فاصله گرفت  
از میانه گذشت  
به آخر رفت  
تولد یافت  
و بر کلامی دیگر آغازید

حیات برگزیده  
بودای در راه

آهسته قدم برمی دارد  
و در هیچ کجا  
حضور صامت او را  
نخواهند فهمید

تنها

هست

و شاید نه

دوازده

خورشید را به تصویر می کشد

و ماه را

حیات این گونه است

و ما به همان گونه ای که هستیم

صفحة بیست

سیزده

و رویاهایمان  
که به هیچ می مانند

هفت لایه زمین  
هفت پرده آسمان

صفحه بیست و یک

باور خود را از یاد برده اند

با خود می گویم

زندگی همه آن چیزی نیست

که از آن می گریزند

و حیات  
تنها بهانه ای ست  
که ما را به خود می خواند

یک بهانه برای ماندن  
یک بهانه برای رفتن و  
از یاد بردن

مبهوتِ در حیرت

حجم تابوت خویش را بر دوش می کشیدم

شب سراسیمه

واهمه در خود مانده

عزای ناگرفته

رویای در خور بیداری



و آیا هستی را  
از ما دریغ نخواهند کرد

مرتب هزار بار گفتن  
موهبت هزار بار شنیدن

هیجده

حرف هایی ناتمام  
و سرگردانی هایمان

زندگی گویی هرگز برای ما  
نخواهد ایستاد

صفحة بیست و شش

نوزده

و پنجره ای باز  
که نسیان  
از برابر آن می گذرد

از باد پیرس  
رفتن در تداوم آن  
معنی می یابد

بر سریر باد  
در قعر تنهایی زمین  
عمق آبی آسمان  
غوطه می خورد

من

و پرواز

من

و اسارت زمین

بیست و یک

و همه چیز حیات  
و همه سوی اطراف

حضور تنهایی  
هستی انتظار

صفحة بیست و نه



# دفتر دوم

به طرح استوار رفتن





از یک صدا آغازید  
و تا بی انتهای شب رهسپار گردید  
فانوس به دست  
خسته

درمانده از حرکتی دیگر

بر گذر تاریک این شهر  
تنها نشانه ای ست روشن  
فانوس

بی انتهای تاریک شب

و باد

مرا به سمتی برده است

که از صدای آفرینش لبریز است

تو می گذاری

و حیات ترانه ای است

که از ما آسمانی پر ستاره می سازد

مثل یک غروب بی هنگام  
از روی بلندی ها می گریزند

سایه های بلند  
عمر کوتاه

و نام خوانده مرا  
از ساحت انجام  
به استغناى بی دلیل زمانه برده اند

خیره در رویاهای نادیده  
در میانه راه

این راه و روش  
صورت و عادتِ طبیعت است

روی آن را نخواهیم دید  
در پی آن نخواهیم رفت

شش

چگونه است رسیدن

چنین خوانده می شود

نامش را نمی دانم

صفحة سی و هشت

و زمان رازی ست  
که در غربت خود  
آفرینش را به خود می خواند

هیبت سواران فارغ از آینده لحظه ها  
سوی سبز جنگل های دوردست

تا فردا به انتظار خواهم نشست  
و برای شرق آسمان  
مشرق زمین  
بستری از گل  
به ارمغان خواهم آورد

بگذار تا تصویر تو به این جا باز گردد  
و من  
که به هیچ نرسیده ام



و آخرین زمزمه حیات اجابتی ست  
که به ندانسته ها اشارت دارد

سوی آفرینش  
نظارهٔ دوردست

در دست های تو می رویند  
زمینی که بارور می کند  
و رویاهایی که به واقعیت می پیوندند

به یک باره  
بی انتظار

و آمرزش از آن کسانی ست  
که عریان از هستی سرگردان خویش  
به عمق آشنای خویشتن رسیده اند

نمای بالدار اهورامزدا  
و مینویی که دارای چهار بال است

پژواک صدای ما  
و راه رفتن  
که در امتداد افق گم شده است

نه  
مهربانی در سلام و تعارف  
خلاصه نمی شود

و در آن هنگام که باد  
بر آن ضلع ساده پنهان  
قصهٔ دوردست نشینان  
این غربت خاکی را  
آوازه خواهد کرد

از هر طرف

از هر سوی

شب همچنان آرام  
و شهر همچنان خاموش است  
من به باور خود می رسم  
و تو از مرز اطراف می گذری  
چندی مانده به فصلی ناپیدا

چند بار آن را می نویسم

چند بار

و بعد چندین بار دیگر

و نام های مان

که به یکدیگر نمی مانند

شانزده

و لحظة من  
که در راه است

سوی تو  
و دیگر سوی

صفحة چهل و هشت



در خور باور  
محلۀ قدیمی خواب ها و خاطره هایم

و سهم من  
که تنها کاسهٔ آبی بیش نبود

و ما

که در انتظار فردا

اکنون خود را از یاد برده ایم

رویای زمانه

گویش چندین و چند هزار ساله

نوزده

تو می روی  
و او می گذرد  
و ما در می مانیم  
بی آنکه دیده شویم

همچون حزن ما  
که دیده نمی شود

بیست

و تنهایی ملکوت  
که مسحور در  
هستی خالص خویشتن است

سقف بلند آسمان  
دار و ندار زمین

صفحة پنجاه و دو

بیست و یک

سریرت سکوت

سرایش من

به هر سوی می رود

و از همه سوی باز می گردد

صفحة پنجاه و سه



# دفتر سوم

به هستی متشرف





رهگذر حیات  
بی هنگام بر ما گذشت  
سرد و سنگین

و برف می بارد هنوز  
بر روی این جاده بی گذر

پر آوازه است  
و من نمی گویم  
که نمی دانستند

فرزانگان ثابت قدم  
حواریون راز و رمز

و رجعت ما  
که بارگشت به ایمان خویشتن است

شب از ما خالی نیست  
ستارگان تنها نیستند

در انتهای افق  
دور از هم  
به مراقبه می نشینند

خورشید هر روز طلوع می کند  
ماه هر شب به بلندی آسمان می رسد

و من به رفتن می روم

و حیات

به رفتن می رود

شش

روح حیات نمی میرد

گونه حاضر

صفحة شصت و دو

نمی دانم  
سوی باغ های روشن  
از من تهی ست

و رویاهایم  
که بی مهتاب است

و ترس

که مغلوب تولد دوباره ایام است

سروده های واپسین

بودای پر سال حبس شده در معابد متروک



من را به خود می خواند  
و همه چیز  
در سکوت شب آرام می گیرد

سوی امواج  
تلاطم آب

تو را به سجده می برد

سایه بلند دست هایش

و فردا

که پیش از رویش خورشید

به این جا رسیده است

سرایش سپید

سراینده سبحان

و پرندگان پیوسته می خوانند  
بی اعتنا به آنانی که سواره می روند  
یا آنانی که پیاده  
از آستانه دری  
تا پای گرد دری دیگر پرسه می زنند

هستی بی مایه  
حیات بی رنگ

دوازده

هستی متشرّف

حیات متعال

حضور تویی

در رهایی مرکب باد

حاضر تویی

در قلب متبرک زمین

سیزده

و حسرت من  
که به هجرت بی اعتبار ایام  
پیوسته است

حضور  
و هر چه هست

صفحة شصت و نه

پایان آن را در تو می بینم  
در پایان راهی که آمده ام  
از آن سوی راه  
که پایانش تو بودی

حیرت

همه‌انکار

و جان ما که می میرد  
و آب و ماهی و گل ها  
که از آن پر می شوند

در زیر و روی زمین  
در لابلای باد  
دنیایی که هنوز زنده است

شانزده

شب همان شب است  
ماه همان ماه

بی تو بودن  
دستی خالی  
دلی بی امید  
حرفی گنگ

از هذیان های یک بیمار است

صفحة هفتاد و دو



و آن روز  
داستان زندگی خود را شنیدم  
که به هفتاد زبان ناگفته دنیا  
بازگو می گشت

و صدایی که می گفت  
تو پسرک بی نوا

هیجده

معراج تو  
و آن شب  
که ما معجزه را یافتیم

حضور گندم زار  
رویدن ماه

صفحة هفتاد و چهار

نوزده

و او که می رود

و ما

که به دنبال او می آییم

سوی تو

و دیگر سوی

بیست

شاید تو چیز دیگری بگویی

اما باور من این است

هستی

آفرینش

و راه

و صورت در راه

صفحة هفتاد و شش

بیست و یک

از همه سوی تهی است  
مرگ ما

و ما

صفحة هفتاد و هفت



# دفتر چهارم

به سقف بلند آسمان  
دار و ندار زمین





یک

سال های از یاد رفته  
روزهای پیش روی

برای ما  
همیشه این گونه بوده است

دو

خود را به یک باره تنها یافته است  
بر زبان نمی آید

خالی اطراف

با گفتن نام هایشان  
از دنیا چشم می پوشند

به آسانی  
بی آن که آنان را  
به شمار آورد

چهار

در ورای خویشتن  
صورت خود را می یابد  
بی اعتنا

در جایی در دوردست

دلیلی نخواهند یافت

حضور

حیات دیرند

شش

در حبابی محبوس از خاطرات  
به ابدیت خواهند پیوست

جوانی پرواز  
سکوت بی جواب ایام

صفحة هشتاد و شش

هفت

ساده تر از روزهای ساده پیشینم  
دانه شبیم را نگاه می کنم

رویش شبیم را می بینم

صفحة هشتم و هفت

به که باید گفت که راه  
از کدامین سوی بر باد است  
حرف را از چه کسی باید پوشاند

صورت زمین  
هستی آسمان



نه

یک بار دیگر متولد می شوند  
در آغاز

و هنگام گفتن من هستم

صفحة هشتاد و نه

چه فرقی خواهد کرد  
در هر کجا هست  
با ما است  
و از ما فاصله نمی گیرد

گسترش زمین  
آفرینش آفتاب

یازده

زمان را اندازه می گیرند  
باد لحظه ای پیش وزیدن گرفت

آب ساعتی پیش سرازیر گشت

صفحة نود و یک

دوازده

و از آن واژه ای بلند ساخته اند

ناتوانی هم آغاز و پایانی دارد

صفحة نود و دو

سيزده

ماه به نظاره ما می نشیند

ما به نظاره ماه

و انتهای زمین

وحیات بالا دست

لحظه ای بود و گذشت

و ندارم حرفی

که به پایان ببرد باور تنهایی را

پانزده

همواره ادامه می یابد  
رفتن

و هر آنچه به واقعیت پیوسته است

صفحة نود و پنج

از یاد برده ایم  
که از تبار خویشتیم  
و آرمیدگان منزلگاه ابدیت

مردی که به خاک افتاده است  
مردی که به خاک سپرده می شود  
و او  
که به خاک نشسته است



و آغاز و پایان آن  
که به حساب نمی آید

یک عمر انتظار  
در انتظار آرزوهای کوچک  
یک عمر انتظار  
در انتظار مردن

هیجده

من آن را این گونه می خواهم  
و تو آن را  
به همان گونه ای که خواسته ای

راه رفتن تو  
و راه من

صفحة نود و هشت

نوزده

و آن سوی  
که پیدا نیست  
و پیدا نمی شود  
حاضر بی حضور

صفحة نود و نه

در اکنون تو غوطه ور بودم  
تو مرا بر زبان آوردی  
در پهنهٔ خاک  
همچون انسانی سرگردان  
که به دنبال باوری گمشده است

و بهشت موعود  
آسمان بعد

بیست و یک

و او

که به انتهای خویش رسیده است

و ما

که به انتهای خویشتن

معنی تهی شدن

صفحة صد و یک



# دفتر پنجم

به روشنایی های پایدار





یک

افسون یک مهاجرت

و حسرت من

که آوازی دیرینه را باز می گوید

دو

نامکرر است نام تو

سرشار

و ابدیتی که تکرار نیافت

صفحة صد و شش

لحظه ای دیگر بیدار می شوند  
امروز علف های خوشبو انباشته ترند  
و ساحل دور افتاده نزدیک تر

مردم ساده بی شمار

چهار

به سوی تو می آیم  
دیر هنگام

و تنها فاصله ای  
که پیموده نخواهد شد

پنج

از یاد رفته اند  
در انتهای راه

دور از هم

صفحة صد و نه

شش

ما هستیم  
و لحظه ما  
که به بی انتها می رود

تقدیر  
هستی انتظار

صفحة صد و ده

هفت

و سوی رفتن  
که از رفتن باز نخواهد ماند

نغمه در نغمه  
رنگ در رنگ

صفحة صد و یازده

او کودکی خود را باور دارد  
و من کودکی حیات را  
کدام یک پرسال ترند

نمی دانند



نه

و هستی نیز گویا  
هستی خود را  
در نخواهد یافت

هویت بی حضور  
مقبره بی نام

بر زبان نمی آید

و چگونه ممکن است

جز این باشد

تورا  
تا هویت پنهان آفریدگار  
دنبال کردم

دنیای واژه های بی نام  
و من  
که به دوردست رسیده ام

از چه بنویسم  
از دورنمای تاریک حیات  
یا از صدای گریه باران  
در قلمروی باد

تو را به کجا می برند  
که باور نداشتی

سيزده

از ابتدای زمان  
آبستن می شود  
آویخته در رویا

حادثه اکنون  
رویت من

صفحة صد و هفده

عابران در جای خود ایستاده اند  
و زمین در جای خویش در راه است

گفته و ناگفته

آشفته و آرام

به هر چه می نگریم

به هر سوی که نظر می کنیم

حیات در خور اقتدار  
و رهگذرانی  
که به انتهای خویش رسیده اند

رد پای به جای مانده  
و آدمی  
که در انتظار خویشتن است

شب زیبا می شود  
تنهایی ماندگار

و من  
تهی از بودن  
از هر چیز بزرگ  
از همه چیز کوچک



اندوهی که مرا  
از پای در آورده است  
و فردایی که فرصتی نمی یابد

باور من  
شکل پایان یافته راه

جهان که به شکل دیرینه خود

باز نخواهد گشت

من می‌گذرم

تو می‌گذری

چه کسی باقی خواهد ماند

نورده

و انسان نیز موجودی ست  
که سرانجام فرسوده خواهد شد

نام های باقی مانده  
فراغ بعد از آن

صفحة صد و بیست و سه

حسرت من  
و تنها موبد سنگی شهر  
که به چندین هزار ساله  
هجرت خویش پیوسته است

باروهای بلند  
مردمان کوچک

بیست و یک

و همه چیز  
که در آن سوی راه است  
مجنوب در هستی اطراف  
صورت بی مخاطب ما

صفحة صد و بیست و پنج



# دفتر ششم

به فراغت متصوّف





یک

به دنبال سرنوشت خویش است

پراکندگی ابرها  
سمت صاف آسمان

صفحة صد و بیست و نه

و این راز مبهم را به من بخشیده اند

اندوهی دیرسال

و خاطراتی

که از تکرار خود می گریزند

فضای سبز کودکی های مان

سرنوشت ما گوئیا  
با باد رقصیدن است  
و تقدیرمان انگار  
در خاک خفتن

هویت از یاد رفته  
حقیقت ناپیدا

چهار

و تو از من حکایتی ناتمام خواهی ساخت  
در قلب یک انتظار

و تمامی آنچه برای ما اتفاق افتاد

صفحة صد و سی و دو

به دیوارها می آویزند  
تصاویر واژگون شده مرا  
در هر کجا

در خواب گریستم  
دیر هنگام

شش

به کدامین سوی باید رفت  
در آن هنگام که باد  
هجرت نابهنگام تو را می خواند

و قرار  
تنها تا لحظه ای دیگر  
بر اکنون ما پهلو می گیرد

از هستی خویش سرشار است  
و در حیات خویش استوار  
در آفتاب نیمروز

و نه در عمق رویاهایم

و آواز همسرایانی  
که در دوردست منزل گزیده اند

فراغت متصوّف  
سریرت متعال



نه

چه کسی ما را با خود خواهد برد

انتظار

دیدگان در راه

صفحة صد و سی و هفت

و او را تنها تب آلودگی جسمش  
با این خاکی بی معنی  
پیوندی دوباره می دهد

می خواهم چیزی بگویم  
اما انگار ساعت ها پیش  
از ما فاصله گرفته است

یازده

مرا به خفتن وا داشته اند

در مسیر باد

و در خاکم جای می دهند

در حضور تو

و هستی ما

دوازده

همه به یک اندازه اندوخته اند  
و شاید تنها او نیازمند است

پرنندگان از راه رسیده  
عابر در راه

صفحة صد و چهل

سيزده

و اكنونى كه در آن

آن را درمى يابيم

ثانيه اى كه گذشت

ساعتى كه در آن گذراني نيست

صفحة صد و چهل و يك

به حلقه ای ناپایدار پیوسته است  
در حیاتی ناپیدا  
که در حضوری نامحسوس غوطه می خورد

به اندازه یک سفر  
بی انتها  
به اندازه یک ابدیت  
تنها

پانزده

به حضوری شایسته می ماند  
و شاید نه

اکنون گم شده  
فردای زودرس

صفحة صد و چهل و سه

شانزده

آدمی نیز شاید  
به دنبال سرنوشت خویش است  
در دیروز شکل یافته  
در امروز در راه

و فردا  
که هرگز فرصتی نخواهد یافت



هفده

و ما

شب

و سکوت

و انتظار

تو

و من

و تنهایی

صفحة صد و چهل و پنج

هیجده

یک زبان از گفتن سلام بازمانده است  
یک دیدار از باور ابدیت

چه کسی مرا می خواند

صفحة صد و چهل و شش

نوزده

نه می ماند  
و نه می گذرد

به تو می نگرم  
آشفتگی حیات  
حضور مداوم ایام

صفحه صد و چهل و هفت

ماه در بستر آسمان

در راه است

آسمان در راه

من دورتر از خود ایستاده ام

تو دورتر از خود می گذاری

بیست و یک

و لحظه فردا  
که از دیدار ما خالی است

عابری که گذشت  
عابری که می گذرد

صفحة صد و چهل و نه



# دفتر هفتم

به واژه های بی معنی

صورت گم نام





یک

مفهوم یک آغاز  
آخرین ترانه ای ست  
که بر زبان می رانند

و ما  
و تمامی این راه

صفحة صد و پنجاه و سه

و آن اعتدال عظیم  
که به آفریدگار رسیده است

حضور آفتاب  
سجده بلندی ها

نه زمین را به ما بخشیده اند

و نه از آسمان

بر ما خواهند بخشید

راستی کدامیک را باید برمی‌گزینیم

چهار

و حیات ما  
که رنگ باخته است

و فریب می دهند تو را  
دور از هر چیز

صفحة صد و پنجاه و شش

مرا فرصتی باقی نمانده است

با هر که سخن می گویم

همان را تکرار می کند

سراسیمه

شش

هفت روز بیهودگی

هفت روز ناتمام

هفت واژه ناهمگون

هفت صبح و هفت شب و

هفت رویا

هستی من

حیات اطراف

صفحة صد و پنجاه و هشت

رویای خویش را می یابد  
در صورتی ناپایدار  
که آسمان آن آبی است  
سرزمینش سبز  
و همه نام هایش تو

تو

تو که از خیال من نمی گذری

حضور من  
انعکاس آب  
صورت خالص یک تصویر  
یک خاطره  
یک تصور زیبا

رفتن ما  
رفتن رودخانه  
رفتن آب



نه

و لحظة انتظار  
كه به پل بين راه مى نگرد

تنها

صفحة صد و شصت و يك

سال هایی که در تنهایی می گذرند

حضور آواره مردم

و گلی

که می گویند قاصدک باران است

یازده

آدمی  
و بیکرانۀ انجام

هستی بی قرار  
حیات بی پروا

صفحة صد و شصت و سه

دوازده

و همه ما  
که به یک راه رفته ایم

عبارت بلند  
حکایت کوتاه

صفحة صد و شصت و چهار

به خاطر به دست آوردن  
همه چیز خود را از دست داده ایم  
در پی هر لحظه  
در پی هر باور  
در پی هر چیز

و کودکی  
که سرآغاز این تغییر است

ای کاش مجالی برای سخن گفتن بود

وهزار پرندۀ در آسمان

هزار قناری بی صدا

هزار صورت بی نام

هزار عابر در راه

مرا با خود برده است  
به نظاره آسمان  
و غفلت باد  
که به فردایی نامعلوم می رود

بی پروا

به سکوت ما چشم اندوخته اند  
نگاه کن

همه چیز را نمی دانند  
اگر چه خود همه چیزند



هفده

و حیات ما

پی در پی

بی تکرار

و ابدیتی که تکرار نیافت

صفحة صد و شصت و نه

بیاموز نام مرا  
و من را از یاد ببر  
همچون هستی اطراف  
که خود را از یاد برده است

رهگذر ناشناس  
تندیس بی نام

نوزده

شب به نیمهٔ خود می رسد

و من به نیمهٔ رویاهایم

در دوردست همیشه چیزی منتظر است

صفحة صد و هفتاد و یک

بندی رسته  
نقش وهمی در گذار  
سایه ای تنها

هر قدر که به پیش می رود  
راه او پیش تر است

بیست و یک

و ما

و هزار اندیشه پنهان

هزار آرزو

هزاران هزار رویا

صفحة صد و هفتاد و سه









